

قلمرو رؤیایی سپید



ادبیات جهان - ۱۹۵

رمان - ۱۶۷

سرشناسه: کاواباتا، یاسوناری، ۱۸۹۹-۱۹۷۲ م.
عنوان و نام پدیدآور: قلمرو رؤیایی سپید/ یاسوناری کاواباتا؛ ترجمه مجتبی اشرفی.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۱۵۷ ص.
فروست: ادبیات جهان؛ ۱۹۵.
رمان؛ ۱۶۷.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۳۰۴-۳
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: کتاب حاضر از متن انگلیسی با عنوان «snow country» به فارسی ترجمه شده است.
یادداشت: عنوان اصلی: Yukiguni, 1969
یادداشت: کتاب حاضر در سال ۱۳۶۳ به عنوان یکی از داستان‌های کتاب «آوای کوهستان و سرزمین برف و هزار درنا» توسط انتشارات رضا و با ترجمه داریوش قهرمان‌پور به چاپ رسیده است.
موضوع: داستان‌های ژاپنی - قرن ۲۰ م.
موضوع: Japanese fiction -- 20th century
شناسه افزوده: اشرفی، مجتبی، ۱۳۶۹، مترجم
رده‌بندی کنگره: PL۸۳۶
رده‌بندی دیویی: ۸۹۵/۶۳۴۴
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۸۶۶۳۷۵

قلمرو رؤیای سپید



ياسونارى كاواباتا

ترجمه مجتبی اشرفی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۹

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Snow Country

Yasunari Kawabata
Alfred A. Knopf, 1957



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،
شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰
ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:
تحریریه انتشارات قنوس

* * *

ياسوناری کاواباتا

قلمرو رؤیایی سپید

مجتبی اشرفی

چاپ اول

۷۷۰ نسخه

۱۳۹۹

چاپ پارمیدا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۳-۰۳۰۴-۰۴-۰۶۲۲-۹۷۸

ISBN: 978 - 622 - 04 - 0304 - 3

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۱۹۰۰۰ تومان

چند دقیقه‌ای مانده بود تا وارد هفتم آبان شویم
که برگردان اولیه کتاب به پایان رسید.
وقتی این روز بیاید به یاد دو دوست خودم می‌افتم.

به هادی برزگری

و

آیدا ملک

که همان موقع کتاب به آن دو تقدیم شد.

و برای ماهی کوچک زمستانی،

برادرم اسفندیار اشرفی.

مترجم

قطار از تونلی طولانی بیرون آمد و وارد سرزمین برف شد. زمین سپید، زیر آسمان شب، به خواب رفته بود. قطار سرعت خود را کم کرد و برای تعویض خط متوقف شد.

دختر جوانی که آن طرف کوبه نشسته بود بلند شد و پنجرهٔ مقابل شیمامورا^۱ را گشود. هوای سرد برفی به داخل روان شد. دختر تا کمر از پنجره خم شد و رئیس ایستگاه را طوری صدا زد که انگار در فاصلهٔ خیلی دوری است.

رئیس ایستگاه با قدم‌هایی آهسته در برف، در حالی که فانوسی در دست داشت، پیش آمد. صورتش تا روی بینی در شالی پشمی فرو رفته بود و لبه‌های کلاه پوستی‌اش را تا روی گوش‌هایش پایین کشیده بود. یعنی واقعاً این قدر سرد است، تا این اندازه؟ شیمامورا پیش خود چنین فکر کرد.

ساختمان‌های کوتاه و کوچکی به شکل سربازخانه، که بی‌تردید خوابگاه کارکنان راه‌آهن بود، این‌جا و آن‌جا روی دامنهٔ یخ‌زدهٔ کوه

1. Shimamura

پراکنده بود. سپیدی برف قبل از رسیدن به آن‌ها در فاصله نسبتاً دوری در تاریکی محو می‌شد.

دختر صدا زد: «حالت چطور؟ منم یوکو.»^۱

«تو هستی یوکو. داری برمی‌گردی؟ دوباره هوا سرد شده.»

«شنیدم برادرم این‌جا مشغول به کار شده. به خاطر همه زحمت‌هایی

که کشیده‌ای ممنونم.»

«با این حال، تنهایی خیلی سخته. می‌دونی، این‌جا جای یه پسرِ جَوون

نیست.»

«واقعاً هنوز بچه‌ست. هرچی لازم باشه یادش می‌دین، این‌طور نیست؟»

«اوه، اما اون از پس کارهای خودش به‌خوبی برمی‌آد. از الان به بعد، با

بارش برف و شدت گرفتن سرما، سرمون شلوغ‌تر می‌شه. سال گذشته

اون قدر زیاد بارید که قطارها چند بار پشت بهمن موندن و همه شهر برای

مسافرها آشپزی می‌کردن.»

«لطفاً به برادرم سفارش کن که خودش رو خوب بپوشونه، تو نامه

قبلی‌ش نوشته بود هنوز حتی ژاکت هم نمی‌پوشه.»

«خودم هم تا چهار تا لباس روی هم نپوشم گرم نمی‌شه. وقتی هوا

سرد می‌شه، جَوون‌ها مشغول نوشیدن می‌شن، و بعدش اولین چیزی که

می‌فهمی اینه که سرما خورده‌ن و توی رختخواب افتاده‌ن.» فانوسش را به

طرف خوابگاه‌ها تکان داد.

«برادرم هم نوشیدنی می‌خوره؟»

«تا اون‌جایی که می‌دونم، نه.»

«حالا داری می‌ری خون، آره؟»

«یه تصادف کوچیک داشتم. می‌خواستم برم پیش دکتر.»

«باید بیشتر مواظب باشی.»

به نظر می‌رسید رئیس ایستگاه، که پالتویی هم روی کیمونویش پوشیده بود، می‌خواهد گفتگو در هوای یخ‌زده را کوتاه کند. سرش را برگرداند و گفت: «مواظب خودت باش.»

نگاه یوکو به سکوی پوشیده از برف بود که گفت: «برادرم الان این جاست؟ خواهش می‌کنم کاری نکن که هوای خودش رو داشته باشه.»
طنین صدایش به اندازه‌ای زیبا بود که انگار غم و اندوهی با خودش دارد. به نظر می‌رسید صدایش با آن طنین کشیده در شب برفی انعکاس پیدا می‌کند و برمی‌گردد.

وقتی قطار از ایستگاه حرکت کرد، دختر هنوز تا کمر از پنجره قطار بیرون بود. «به برادرم بگو که هر وقت تعطیلی داشت به خونه سر بزنه.»
این را به رئیس ایستگاه گفت که از کنار خط راه می‌رفت.

رئیس ایستگاه جواب داد: «باشه، بهش می‌گم.»

یوکو پنجره را بست و با دو دستش گونه‌های خود را که از سرما سرخ شده بود فشرد تا گرم شود و به حالت طبیعی‌اش برگردد.

در این ایستگاه سه برف‌روب در دامنه کوهستان مرزی منتظر بارش برف‌های سنگین‌تر بودند. در دهانه ورودی‌های شمالی و جنوبی تونل، سیستم برقی اعلان خطر ریزش بهمن کار گذاشته بودند. پنج‌هزار کارگر هم آماده کمک و برف‌روبی بودند، و در صورت نیاز از دوهزار داوطلب جوان آتش‌نشان منطقه استفاده می‌شد.

کمی بعد برادر یوکو در این ایستگاه کارش را شروع می‌کرد، بنابراین دیر یا زود زیر برف مدفون می‌شد. این واقعیت به‌نوعی دختر را در نظر شیمامورا جالب توجه‌تر کرد.

در رفتار «دختر» چیزی بود که نشان می‌داد هنوز ازدواج نکرده. البته شیمامورا هیچ راهی نداشت برای این‌که سر درآورد رابطه او با مرد

همراهش چیست. آن‌ها همچون زن و شوهرها رفتار می‌کردند. با این حال، آشکار بود که مرد بیمار است، و بیماری فاصله بین مرد و زن را کمتر می‌کند. هرچه پرستار به مواظبت از بیمار علاقه و توجه بیشتری نشان دهد، رابطه او و بیمار سمت و سوی بیشتری به رابطه زن و شوهری پیدا می‌کند. دختری که از مردی مسن‌تر از خودش مراقبت می‌کند، و در چشم هر کسی مادری جوان به نظر می‌رسد، ممکن است از دور مثل زن او به نظر می‌رسد.

اما شیمامورا در ذهنش دختر را از مرد همراه او جدا کرده بود و از روی قیافه و ظاهرش فکر می‌کرد که دختر هنوز شوهر نکرده. و بنابراین چون مدت طولانی‌ای از زاویه دید نامناسبی به دختر نگاه کرده بود، شاید تمایلات خاص خودش روی قضاوتش تأثیر گذاشته بود.

این موضوع به سه ساعت قبل مربوط می‌شد. شیمامورا به دست چپ خود خیره شده بود، که از سر بی‌حوصلگی انگشت‌های اشاره‌اش را خم و راست می‌کرد. به نظر می‌رسید که تنها همین دست است که خاطره‌ای آنی و زنده از زنی را که به دیدنش می‌رود در خود حفظ کرده است. هرچه بیشتر سعی می‌کرد تا تصویر واضحی از او را مجسم کند، حافظه‌اش بیشتر او را ناکام می‌گذاشت، و حافظه‌اش محوتر و تصویر او دورتر و مبهم‌تر می‌شد، و در نهایت هیچ چیزی دستش را نمی‌گرفت. در میان این حالت عدم اطمینان، انگار همین دست و مخصوصاً همین انگشت چیزی از خاطره‌اش را نگه داشته است، و از فاصله‌ای دور او را باز پس می‌راند. شگفت‌زده از غرابت احساسش، دستش را جلو صورتش گرفت، سپس به سرعت خطی روی پنجره بخارگرفته کشید. انعکاس چشم زنی در مقابل او در فضا شناور شد. نزدیک بود از تعجب فریاد بزند. اما انگار در جهان رؤیاها بود، و وقتی به خودش آمد، متوجه شد که این فقط انعکاسی در پنجره بود از دختری که در مقابلش قرار داشت.

بیرون از قطار، هوا رو به تاریکی می‌رفت و در داخل قطار چراغ‌ها را روشن کرده بودند و پنجره به آینه تبدیل شده بود. تا وقتی که روی آینه خط نکشیده بود، مه گرفته مانده بود.

آن چشم تک به خودی خود زیبایی غریبی داشت، اما شیمامورا، به بهانه خسته شدن از مسافت، صورتش را به پنجره چسباند و، انگار که بخواهد منظره بیرون را تماشا کند، بخار روی شیشه را پاک کرد.

دختر با دقت به جلو خم شد و به مرد روبه روی خود نگاه کرد. شیمامورا، از طرزی که دختر نیرویش را در شانه‌هایش جمع کرده بود، متوجه شد که آن ردِ خشونتِ توی چشم‌هایش نیز نشانه‌ای از توجه شدید اوست، و همین توجه زیاد جلو مژه زدنش را گرفته. مرد دراز کشیده و سرش را به پنجره تکیه داده بود، و پاهایش را طوری خم کرده بود که کنار دختر روی صندلی روبه رو قرار داشتند. واگن درجه سه بود. این زوج دقیقاً روبه روی شیمامورا نبودند، بلکه یک صندلی جلوتر بودند، و سر مرد فقط تا گوشش در آینه پنجره منعکس شده بود.

از آن جا که دختر یک‌بری در مقابلش نشسته بود، شیمامورا به راحتی می‌توانست او را نگاه کند. با این حال، وقتی آن دو نفر سوار قطار شده بودند، در زیبایی دختر چیز نافذی همچون سرما شیمامورا را شگفت زده کرده بود، و بعد وقتی عجولانه نگاهش را پایین انداخته بود، انگشت‌های بی‌رمق و خاکستری‌رنگ مرد را دیده بود که دست دختر را می‌فشارند. نگاه کردن دوباره به سمت آن‌ها به نظر کار درستی نمی‌آمد.

چهره مرد در آینه نشانه‌ای از آرامش و حسی از امنیتی را داشت که به سبب آن می‌توانست نگاهش را متوجه برجستگی‌های زیر پیراهن دختر کند. همین حالت ضعف شدید مرد نوعی توازن و هماهنگی ملایم میان اندام آن دو برقرار می‌کرد. یک سر شال‌گردنش را بالش کرده بود و سر دیگرش همچون ماسکی روی دهانش را تنگ گرفته و روی گونه‌اش

افتاده بود. گاهی شال‌گردن از روی بینی‌اش شل می‌شد و پایین می‌افتاد و، تقریباً قبل از آن‌که فرصتی برای نشان دادن نارضایتی‌اش پیدا کند، دختر به آرامی آن را برایش مرتب می‌کرد. این روند بارها و بارها خود به خود تکرار شد، به طوری که شیمامورا ضمن تماشایشان کم‌کم حوصله‌اش سر رفت. گاهی هم قسمت پایین پالتو، که دور پاهای مرد پیچیده شده بود، شُل و باز می‌شد و کف کوبه می‌افتاد، و دختر با عجله دوباره جمعش می‌کرد و به حالت قبلی برمی‌گرداند. تمامی کارهایشان کاملاً طبیعی بود، انگار هر دو نفرشان بی‌آن‌که هیچ حساسیتی به دور و اطراف داشته باشند می‌خواستند تا ابد حرکت کنند و دورتر و دورتر بروند. از نظر شیمامورا، دیدن آن‌ها توأم با درد و رنجی نبود که دیدن چیزی واقعاً غم‌انگیز به همراه می‌آورد. در عوض، مثل این بود که تابلویی را در رؤیا تماشا می‌کند - و بی‌تردید این تأثیر آن آینهٔ عجیب بود.

در اعماق آینه منظرهٔ غروب به حرکت درآمده بود و داشت عبور می‌کرد، و پنجره انعکاس اندام‌ها را همچون تصاویری از فیلم که روی هم افتاده باشند نمایش می‌داد. اندام‌ها و پس‌زمینه‌ها ربطی به هم نداشتند، و با این حال اندام‌ها، شفاف و ناملموس، و پس‌زمینه، مبهم شده در تاریکی فزاینده، با هم آمیخته شده و به شکل نوعی جهان نمادین جدا از این جهان درآمده بودند. به‌ویژه هنگامی که نوری از سمت کوهستان روی صورت دختر تابید، شیمامورا حس کرد زیبایی وصف‌نشدنی این منظره نفس را در سینه‌اش حبس می‌کند.

آسمان کوهستان هنوز آثاری از سرخی غروب را در خود داشت. سایه‌هایی از اشکال منفرد در دوردست واضح بودند، اما منظرهٔ یکنواخت کوهستان که تا کیلومترها نامشخص بود، به دلیل از دست دادن آخرین نشانه‌های رنگ‌هایش، حتی ناواضح‌تر به نظر می‌رسید. دیگر هیچ چیز چشمگیری در آن دیده نمی‌شد، و انگار در میان احساسی پنهان و

بی شکل جاری شده. البته این به خاطر غوطه‌ور بودن چهره دختر روی آن منظره بود. با جدا کردن چهره دختر از منظره، منظره غروب بی هیچ وقفه‌ای روی خطوط و اجزای چهره او حرکت می‌کرد. صورت دختر نیز ظاهراً شفاف بود - اما آیا واقعاً شفاف بود؟ شیمامورا تاکنون این طور تصور می‌کرد که منظره غروب در واقع از روی صورت دختر حرکت می‌کند، و این حرکت هم متوقف نمی‌شد تا بگذارد او از این تصویرش مطمئن بشود.

نور داخل قطار آن قدرها قوی نبود، و انعکاسش هم به وضوح انعکاسی نبود که در آینه‌ای واقعی هست. از آن جا که بازتاب نور هیچ درخشندگی‌ای نداشت، شیمامورا فراموش کرد که این همان آینه‌ای است که به آن نگاه می‌کرد. به نظر می‌رسید که چهره دختر بیرون از آینه و روی کوهستان به هنگام غروب حرکت می‌کند.

همان موقع بود که نوری به چهره دختر تابید. انعکاس آن در آینه آن قدرها قوی نبود که جلو نور را بگیرد و نور داخل هم آن اندازه شدید نبود که بازتاب را تیره کند. نور از روی چهره دختر عبور کرد، هرچند نتوانست آن را روشن کند. نور محو و سردی بود. همین که پرتوهای کوچکش به مردمک چشم دختر تابید، و همین که چشم و نور روی هم منطبق شدند، چشم همچون لکه براقی با زیبایی غیرعادی و عجیبی درخشید و روی دریای منعکس از کوهستان به هنگام غروب شناور شد. هیچ راهی وجود نداشت تا یوکو بفهمد که دختر به او خیره شده. توجهش روی مرد بیمار متمرکز بود، و حتی اگر به سمت شیمامورا نگاه می‌کرد، احتمالاً متوجه بازتاب نور روی صورت خودش نمی‌شد و هیچ توجهی به مردی نمی‌کرد که از پنجره مشغول تماشای بیرون بود.

به فکر شیمامورا نرسید که پنهانی خیره شدن به دختر، آن هم این قدر طولانی، کار پسندیده‌ای نیست. بی‌تردید این کار او هم به خاطر نیروی

غیرواقعی و بیگانه جهان تحلیلی منعکس شده در آن آینه از منظره غروب بود. بنابراین، زمانی که دختر رئیس ایستگاه را طوری صدا زد که انگار بیش از اندازه معمول مشتاق است، شاید شیمامورا در نگاه اول او را شبیه به شخصیتی از یک داستان عشقی قدیمی دیده بود.

هنگامی که برای تعویض خط ایستادند، پنجره تاریک بود. جذابیت و افسون آینه با ناپدید شدن منظره اطراف محو شد. چهره یوکو هنوز دیده می شد، اما، با وجود تمامی حرارت و شوقی که او در مراقبت هایش نشان می داد، شیمامورا نوعی سردی آشکار در او می دید. وقتی پنجره دوباره بخار گرفت، دیگر پاکش نکرد.

او خیلی تعجب کرد وقتی نیم ساعت بعد متوجه شد که یوکو و آن مرد در ایستگاه مقصد او پیاده می شوند. طوری دور و اطراف خود را نگاه کرد که انگار به سمت چیزی کشیده می شود. اما هوای سرد روی سکوناهان او را به خاطر کنجکاوگی گستاخانه اش شرمنده کرد. بی آنکه به پشت سرش نگاهی بیندازد، از روی ریل های جلو لوکوموتیو عبور کرد.

مردی که به شانه یوکو تکیه داشت می خواست از طرف دیگر قطار برای رفتن به سکوی روبه رو پیاده شود، اما یک مأمور ایستگاه با اشاره دست مانع آن ها شد و متوقفشان کرد.

یک قطار طولیل باری از تاریکی بیرون آمد و آن ها را از دید پنهان کرد. باربر مهمانخانه آن چنان خوب در برابر سرما مجهز بود که شبیه مأموران آتش نشانی شده بود. کلاه گوشی دار و چکمه های بلند لاستیکی داشت. زنی که از سالن انتظار به ریل ها نگاه می کرد کلاهی آبی بر سر داشت و روی آن شالی را همچون باشلق بسته بود.

شیمامورا، که به خاطر هوای درون قطار هنوز گرم بود، نمی دانست هوای بیرون چقدر سرد است. با این حال این اولین باری بود که مزه سرمای سرزمین برف را می چشید و تا اندازه ای ترس برش داشته بود.

«واقعاً این قدر سرده؟»

«ما برای زمستون آماده شده‌یم. وقتی بعد از بارش برف آسمون صاف می‌شه، همیشه مخصوصاً شب‌ها خیلی سرد می‌شه. امشب حتماً یخبندون می‌شه و دما می‌ره زیر نقطهٔ انجماد.»

«الآن هم یخبندونه، این طور نیست؟» شیمامورا موقع تاکسی سوار شدن نگاهی به قندیل‌های ظریفی انداخت که از لبهٔ بام‌ها آویزان بودند. سپیدی برف آن‌ها را حتی بزرگ‌تر از آنچه بودند به نمایش می‌گذاشت. انگار همه چیز به آرامی در زمین فرو رفته بود.

«اما سرمای این جا فرق می‌کنه، اینو به راحتی می‌شه فهمید. وقتی چیزی رو لمس کردین فرقش رو حس می‌کنین.»

«پارسال دما به صفر رسید.»

«چقدر برف اومد؟»

«به طور معمول هفت یا هشت فوت، اما فکر کنم بعضی وقت‌ها به دوازده سیزده فوت هم می‌رسید.»

«برف‌های سنگین از الآن به بعد می‌بارن؟»

«اون‌ها تازه شروع شده‌ن. دیروز تقریباً یک فوتی اومد، اما بیشترش آب شد.»

«داشت آب می‌شد، این طور نیست؟»

«بعد این تقریباً هر روز برف زیادی می‌باره.»

ماه دسامبر به تازگی شروع شده بود.

بینی شیمامورا هنوز به خاطر سرماخوردگی سخت قبلی‌اش گرفته بود، اما بر اثر سرمای هوا راه بینی‌اش تا مغزش باز شد و آب‌ریزش بینی‌اش شروع شد، به طوری که انگار محتویات داخلش می‌خواست همه چیز را بشوید و با خود ببرد.

«دختری که با اون معلم موسیقی زندگی می‌کرد هنوز هم این دور و برهاست؟»

«آره، هنوز هست. تو ایستگاه ندیدیش؟ شنل آبی تیره تنش بود.»

«حُب پس خودش بود. فکر می‌کنی بتونیم امشب خبرش کنیم؟»

«امشب؟»

«امشب.»

«شنیدم که پسر معلم موسیقی با قطار شما برگشته، اون اومده بود به استقبالش.»

پس مرد بیماری که در آن غروب در آینه تخیلی تماشایش می‌کرد پسر آن معلم موسیقی بود، و زنی که شیمامورا به دیدنش آمده بود در خانه آن معلم زندگی می‌کرد.

حس کرد رعشه‌ای از بدنش گذشت، اما این تصادف آن اندازه هم جالب توجه به نظر نمی‌رسید. در واقع شگفت‌زده بود که چرا کم تعجب کرده. شیمامورا جایی در قلبش این پرسش را حس می‌کرد، آن چنان واضح که انگار در مقابلش ایستاده: آیا بین زنی که انگشت دستش آن را به یاد داشت و زنی که نور کوهستان. او را در چشمش تاباند ارتباطی بود، یا آیا چیزی می‌خواست اتفاق بیفتد؟ یا او هنوز طلسم بازتاب منظره کوهستان بر آن آینه را نشکسته بود؟ او در این فکر شگفت‌انگیز بود که آیا احتمالاً جاری شدن منظره آن آینه نمادی از گذشت زمان نبوده.

در هفته‌های قبل از شروع فصل اسکی، مهمانخانه چشمه آب گرم کمترین تعداد مسافر را داشت، و وقتی شیمامورا از حمام بیرون آمد، به نظر می‌رسید که همه خوابیده‌اند. هر بار که قدمی در راهرو کهنه و فرسوده برمی‌داشت، درهای کشویی شیشه‌ای کمی می‌لرزیدند. در انتهای راهرو، جایی که از مقابل دفتر می‌گذشت، اندام بلند آن زن را دید، که دامن بلندش به سردی روی کف تیره راهرو کشیده می‌شد.

وقتی دامن بلندش را دید برگشت - بالاخره مهماندار شده؟ زن به سمت او نرفت، حتی به نشانه آشنایی کوچک‌ترین کرنشی هم برایش نکرد. از آن فاصله دور، چیز سخت و جدی‌ای در آن اندام بی حرکت نظر او را به خود جلب کرد. با عجله خود را به او رساند، اما حتی وقتی آن دو پهلو به پهلو هم قرار گرفتند باز هم هیچ‌کدام چیزی نگفتند. خواست از زیر لایه ضخیم و سپید پودر مخصوص آرایشش لبخند بزند. اما در عوض اشک‌هایش سرازیر شدند، و هر دو آرام و ساکت به سمت اتاق شیمامورا حرکت کردند.

به‌رغم آنچه بینشان گذشته بود، شیمامورا نه نامه‌ای برای او نوشته بود و نه به دیدنش آمده بود، حتی دستورالعمل‌های دوره فراگیری رقصی را که قولش را داده بود برایش نفرستاده بود. بی‌تردید زن را به این فکر واداشته بود که به او خندیده و سپس فراموشش کرده. بنابراین، این مرد بود که بایست عذرخواهی و بهانه‌تراشی را به نحوی شروع می‌کرد، اما همان‌طور که در کنار یکدیگر راه می‌رفتند و سعی می‌کردند نگاهشان با یکدیگر تلاقی نکند، شیمامورا توانست بفهمد که نه تنها زن سرزنشش نمی‌کند، بلکه جایی نیز در قلب زن برای لذت بردن از دستیابی دوباره آنچه از دست رفته بود برایش باقی مانده. می‌دانست اگر حرفی بزند، این‌گونه به نظر خواهد رسید که می‌خواهد خودش را جدی نشان دهد. تحت تأثیر قدرت زن، و فرورفته در شادی ملایمی، در کنارش راه می‌رفت. پای پله‌ها ناگهان مشت چپش را در حالی که تنها انگشت اشاره‌اش از آن بیرون زده بود جلو چشم‌های زن گرفت.

«این بیشتر از همه تو رو به یاد می‌آره.»

«اوه!» زن انگشت را گرفت. به نظر می‌رسید خیال دارد به همان شکل

او را به دنبال خودش به بالاخانه بکشد.

تنها موقعی که پای کوتاتسو^۱ی اتاقش رسیدند دستش را رها کرد، و ناگهان از پیشانی تا گلویش از شرم سرخ شد. او برای مخفی کردن این آشفتگی اش دوباره به دست مرد چنگ زد.

«این من رو به خاطر می آورد؟»

«دست راست نه. این یکی.» دست راستش را برای گرم شدن به زیر لحاف کوتاتسو برد، و دوباره مشت چپش را با انگشت اشاره دراز شده به دست زن سپرد.

«فهمیدم.» با حالتی که با دقت به چهره اش داده بود، خنده ملایمی کرد. «این من رو به یاد می آورد؟» دست شیمامورا را باز کرد و صورتش را در کف دست او فروبرد.

«سرده! فکر نمی کنم تا به حال هیچ وقت دستم به موهایی به این سردی خورده باشه.»

«تو کیو هنوز برف نیومده؟»

«یادت می آد اون موقع چی گفته بودی؟ اما اشتباه می کردی. آخه آدم تو ماه دسامبر برای چه کار دیگه ای به جایی مثل این جا می آد؟»
«اون موقع»: خطر ریزش بهمن از بین رفته بود، و فصل صعود به کوهها با آغاز سبزی اول بهار شروع شده بود.

کمی بعد جوانه های تازه را از روی میزها برمی داشتند.

شیمامورا، که زندگی بهبوده ای را می گذراند، حس کرد دارد صداقتش با خودش را از دست می دهد، و اغلب تنها به کوهستان می رفت تا شاید چیزی از آن را باز پس بگیرد. پس از گذراندن یک هفته در محدوده کوهستان های مرزی، به این دهکده کنار چشمه آب گرم آمد. خواست تا

۱. وسیله ای گرمایشی که از چهارچوبی چوبی، یک روکش و زغال داغ شده تشکیل می شود. گرچه کوتاتسو فقط بخش هایی از دستها و پاها را گرم می کند، تنها وسیله گرمایشی در خانه های معمولی ژاپنی است.

مهمان‌داری برایش خبر کنند. خدمتکار مهمان‌خانه گفت که متأسفانه آن روز به مناسبت افتتاح جاده‌ای جدید مهمانی پُرزرق و برقی گرفته‌اند، و به اندازه‌ای سر همه شلوغ است که حتی سالن تئاتر و انبار پيله‌های ابریشم هم اشغال شده‌اند، و دوازده سیزده دختر مهماندار دهکده خیلی سخت بتوانند به همه مهمان‌ها برسند. اما دختری که در خانه معلم موسیقی زندگی می‌کند ممکن است بیاید. او گاهی در مهمانی‌ها کمک می‌کند، اما پس از یکی دو دور رقص می‌رود. وقتی شیمامورا بیشتر از او پرس و جو کرد، خدمتکار چیزهای بیشتری درباره دختری که در خانه معلم موسیقی زندگی می‌کرد به او گفت. آن دختر مهماندار نبود، اما گاهی برای کمک در مهمانی‌های بزرگ او را دعوت می‌کردند. از آن‌جا که هیچ مهماندار کارآموزی در آن اطراف نبود و دختران مهماندار دهکده هم به سنی رسیده بودند که ترجیح می‌دادند نرقصند، خدمات این دختر بسیار بارزش محسوب می‌شد. تقریباً هیچ‌وقت به تنهایی برای سرگرم کردن مهمان‌ها به مهمان‌خانه نمی‌رفت، اما با این حال نمی‌شد آماتور به حسابش آورد. داستانی که خدمتکار گفت به طور کلی از این قرار بود.

داستان شگفت‌انگیزی است! شیمامورا با خودش چنین گفت، و سپس موضوع را فراموش کرد. ساعتی بعد یا بیشتر، زنی که در خانه معلم موسیقی زندگی می‌کرد به همراه خدمتکار به آن‌جا آمد. شیمامورا خودش را جمع و جور کرد. خدمتکار خواست برود، اما زن او را صدا زد. تأثیری که زن روی مخاطب می‌گذاشت به طرز شگفت‌انگیزی حسی از تازگی و تمیزی بود. در نظر شیمامورا حتی تا پنهان‌ترین فرورفتگی‌های زیر انگشت‌های پاهایش هم تمیز بود. او به قدری پاک و تمیز به نظر می‌رسید که شیمامورا فکر کرد نکند چشم‌های خسته‌اش از آفتاب تند اوایل تابستان کوهستان او را فریب می‌دهند.

چیزی در شیوه لباس پوشیدنش وجود داشت که نشانه مهماندار

بودنش بود، اما دامن بلند و دنباله‌دار مهماندارها را نداشت. به جای آن، کیمونوی نرم و بی‌آستر تابستانی‌ای تنش بود که در درست پوشیدن آن تأکید و دقت زیادی به کار رفته بود. ^۱ روی کیمونو اش گرانیقیمت بود و نسبت به جنس کیمونو توی ذوق می‌زد و در نظر شیمامورا غم‌انگیز آمد. وقتی هر دوی آن‌ها شروع به حرف زدن درباره کوهستان کردند، خدمتکار یواشکی بیرون رفت. زن درباره اسم کوه‌هایی که از مهمانخانه دیده می‌شدند خیلی اطمینان نداشت و، از آن‌جا که شیمامورا آن میل به نوشیدن را که ممکن بود در صورت همراهی با مهمانداری معمولی در خودش حس کند نداشت، زن سرد و بی‌اعتنا و به طرز تعجب‌آوری شروع به صحبت کردن از گذشته‌اش کرد. او در همین سرزمین برف متولد شده بود، اما قراردادی برای مهماندار شدن در توکیو داشت. این اواخر یک خاطرخواه پیدا کرده بود که بدهی‌هایش را پرداخته و به او پیشنهاد کرده بود تا معلم رقص شود، اما متأسفانه آن مرد یک سال و نیم بعد فوت کرده بود. هنگامی که به داستان‌های بعد این ماجرا رسید، داستان‌هایی که زمانش نزدیک‌تر بود، سرعت نقل داستان‌هایش کم شد، و میل زیادی برای افشای اسرار این دوره‌اش نشان نمی‌داد. او گفت که نوزده سالش است. شیمامورا او را بیست و یکی دو ساله تصور کرده بود و، چون فکر می‌کرد که دروغ نمی‌گوید، دانستن این موضوع که پیرتر از سنش به نظر می‌رسد برای اولین بار به او احساس آرامشی می‌داد که آن را تنها در کنار مهماندارهای حرفه‌ای می‌توان انتظار داشت. وقتی شروع به صحبت درباره کابوکی ^۲ کردند، متوجه شد که زن درباره بازیگران و سبک‌ها بیشتر

۱. شال مخصوصی که روی کیمونو بسته می‌شود. اُبی زنانه پهن و جنس آن سخت است، اُبی مردانه به طور معمول باریک‌تر و نرم‌تر است.

۲. نوعی نم‌اش سنتی ژاپنی که بازیگران آن از صورتک و گرم‌های اغراق‌آمیزی استفاده می‌کنند. -م.

از او می‌داند. زن با شور و هیجان زیادی صحبت می‌کرد، انگار سال‌ها بود که منتظر گوشی شنوا بود تا آنچه در دل دارد برایش بازگو کند، و کمی بعد حالت آرام و سرخوشانه‌ای به خود گرفت که نشان می‌داد در ته قلبش به هر حال زن اهل دلی است. و به نظر می‌رسید به طور کلی آنچه لازم است دربارهٔ مردها بداند می‌داند. هرچند شیمامورا او را آماتور حساب می‌کرد، پس از گذراندن یک هفته در کوهستان، که تقریباً با هیچ‌کس صحبت نکرده بود، احساس می‌کرد دلش برای یک هم‌صحبت پر می‌کشد. و از همین رو بیشتر از هر چیزی احساساتش به این زن دوستانه بود. احساسی که کوهستان در او به وجود آورده بود به آن زن نیز منتقل شده بود.

بعد از ظهر فردای آن روز، زن، سر راهش به حمام، حوله و صابونش را در راهرو گذاشت، و برای صحبت کردن پیش او آمد. هنوز درست و حسابی ننشسته بود که شیمامورا از او خواست تا برایش دختر مهمانداری خبر کند.

«اما من این‌جا نیومدم که چنین چیزی از من بخوان.» ناگهان بلند شد و به کنار پنجره رفت و، همان‌طور که به کوهستان نگاه می‌کرد، صورتش برافروخته شد.

«احمق نشو.»

«این عین حقیقه.» تند چرخید و با او رو به رو شد، و سپس روی هره پنجره نشست: «هیچ‌کس نمی‌تونه اون‌ها رو مجبور به انجام دادن کاری کنه که دوست ندارن. این کاملاً به خود اون‌ها مربوط می‌شه. این دیگه جزو خدمات مهمونخونه نیست. بفرمایین، اگه دلتون می‌خواد، خودتون سعی کنین که یکی رو خبر کنین و باهاش حرف بزنین.»

«خودت این کار رو بکن.»

«چرا منتظری که من این کار رو برات بکنم؟»

«من تو رو یه دوست فرض می‌کنم. برای همین رفتارم درست بود.»

«و اسم این رو دوست بودن می‌ذارین؟» به خاطر رفتار شیمامورا، رفتار او پیوسته بیجانانه‌تر می‌شد اما کمی بعد با شدت تمام گفت: «واقعاً جالبه که فکر می‌کنی می‌تونم همچین توقعی از من داشته باشی!»

«حالا مگه چی شده؟ بعد یه هفته موندن توی اون کوهستان احساس سلامتی می‌کنم، همین. حتی دیگه نمی‌تونم همین‌طور بشینم و اون‌طوری که دوست دارم باهات حرف بزنم.»

زن ساکت بود و نگاهش به کف اتاق خیره مانده بود. شیمامورا به او خیره شد. شاید مژه‌های پُر پلک‌های به پایین دوخته شده او بود که حالت چهره‌اش را گرم و دوست‌داشتنی می‌کرد. سرش را کمی تکان داد، و دوباره سرخی مبهمی به گونه‌هایش دوید.

«هر کسی رو که دلتون می‌خواد خبر کنین.»

«اما مگه این دقیقاً همون کاری نیست که از تو می‌خوام انجامش بدی؟ من قبلاً هرگز به این‌جا نیومده‌م، و هیچی نمی‌دونم.»

«چی می‌دونین؟»

«شماها وقتی جوونین کمتر مستعد اشتباه کردین. کسی خوبه که زیاد حرف نزنه. تمیز باشه اما خیلی تُند و تیز نباشه. اگه بخوام با کسی حرف بزنم، با تو حرف می‌زنم.»

«من دیگه نمی‌آم.»

«احمق نباش.»

«گفتم دیگه نمی‌آم. برای چی باید دوباره بیام؟»

«اما مگه به‌ت نگفتم که دقیقاً به خاطر دوستی با تو بود که مواظب

رفتارم بودم؟»

«به اندازه کافی درباره‌ش گفتین.»

«فرض کن خیلی باهات جور می‌شدم. به احتمال خیلی زیاد از فرداش

دیگه دلم نمی‌خواست حتی باهات حرف بزنم. ممکن بود دیگه حتی

چشم دیدنت رو هم نداشته باشم. من برای این به کوهستان اومدم تا بتونم دوباره میل به حرف زدن با مردم رو توی خودم زنده کنم. تو رو به حال خودت گذاشتم تا بتونم باهات حرف بزنم. خود تو چی؟ تو که نمی‌تونی با هر مسافری اون قدر محتاط باشی.»

«درسته.»

«البته که درسته. به فکر خودت باش. اگه اعتراضت به خاطر زن دیگه‌ای بود، دلت نمی‌خواست دیگه من رو ببینی. برای اون زن هم خیلی بهتر بود اگه خودت انتخابش می‌کردی.»

«دیگه نمی‌خوام بیشتر از این بشنوم.» بعد صورتش را به سرعت برگرداند. اما همان موقع اضافه کرد: «فکر می‌کنم یه چیزی تو حرف‌هات هست.»

«فقط یه ماجرای زودگذر، نه چیز بیشتری. چیز قشنگی نیست، می‌دونی که نمی‌تونه دووم بیاره.»

«درسته. برای هر کسی که این‌جا می‌آد همین طوره.» رفتار او به طور چشمگیری صادقانه بود. تغییر حالتش تقریباً ناگهانی بود: «این‌جا یه چشمه آب گرمه، و مردم هم یکی دو روز می‌آن و بعد هم می‌رن. مهمون‌ها رو بیشتر مسافرها تشکیل می‌دن. من هنوز بچه‌م، اما همه حرف‌هایی رو که لازم بوده شنیده‌م. مهمون که نمی‌گه از تو خوشش می‌آد، اما تو یه جور می‌فهمی که ازت خوشش می‌آد - اون کسیه که ازش خاطره خوشی باقی می‌مونه. می‌گن همچین آدمی هرگز فراموش نمی‌شه، حتی مدت‌ها بعد از این‌که ترکتون کرد. و این همون کسیه که بعداً برات نامه می‌نویسه.»

زن از لبه پنجره بلند شد و در زیر آن روی کفپوش نشست. انگار در گذشته زندگی می‌کرد، و در عین حال به نظر می‌رسید به شیمامورا نزدیک‌تر شده.

در صدایش نشانه‌ای از چنان احساس آنی‌ای بود که شیمامورا کمی احساس گناه کرد، انگار خیلی فرییش داده بود.

هرچند، به او دروغ نگفته بود. در نظرش این زن یک آماتور بود. تمایلش برای تصاحب یک زن آن‌گونه نبود که این زن بخصوص را بخواهد - چیزی بود که بایست راحت و سرسری می‌گرفت و احساس گناه هم نمی‌کرد. این زن خیلی پاکیزه بود. از لحظه‌ای که او را دیده بود، او را از آن زنی که در ذهنش داشت جدا کرده بود.

همان موقع هم سعی می‌کرد برای فرار از گرمای تابستان جایی را در نظر بگیرد، و به ذهنش رسید که می‌تواند خانواده‌اش را هم به این چشمه آب گرم در کوهستان بیاورد. این زن، که خوشبختانه یک آماتور بود، می‌توانست برای همسرش هم صحبت خوبی باشد. ممکن بود، برای فرار از کسالت، همسرش را به فراگیری رقص وادارد. او درباره این موضوع خیلی جدی فکر کرده بود. او گفته بود که فقط احساسات دوستانه به این زن دارد، اما برای خودش دلایلی داشت تا، قبل از دل به دریا زدن، اول پایش را در آب کم عمق خیس کند.

و چیزی شبیه آن آینه تنگ غروب در قطار بی‌تردید در این ماجرا دخالت می‌کرد. او دلش نمی‌خواست عواقب ماجرای پُردردسر رابطه با زنی که وضعیت نامعلومی داشت گریبانش را بگیرد. اما از همه این‌ها گذشته، این زن را همچون چیزی غیرواقعی می‌دید، مثل همان چهره‌ای که در آینه پنجره قطار دیده بود.

ذوق و سلیقه شیمامورا در مورد رقص غربی نیز همین حالت غیرواقعی را داشت. او در محله تاجرنشین توکیو بزرگ شده بود، و از کودکی به طور کامل با نمایش کابوکی آشنایی داشت. وقتی محصل بود به رقص‌های سنتی ژاپنی و رقص‌های دراماتیک علاقه‌مند شده بود. از روی عادت، تا همه چیز را درباره موضوع مورد علاقه خود یاد نمی‌گرفت،

دست از آن نمی‌کشید. او با جستجو در میان مدارک قدیمی و ملاقات با سرپرستان مدارس مختلف رقص، و در عین حال دوستی با شخصیت‌های برجسته و معروف جهان رقص، نوشتن مقالات پژوهشی و انتقادی خود را شروع کرد. پس از آن، طبیعی بود که او به جایی برسد که احساس نارضایتی شدیدی از این سنت جاافتاده کهنه‌گرا و همین‌طور اصلاح‌طلبانی که جز منافع شخصی به دنبال چیز دیگری نبودند داشته باشد. وقتی به این نتیجه رسید که چاره‌ای ندارد جز این‌که فعالانه خود را وقف جهان رقص کند، و در حالی که برخی از شخصیت‌های جوان‌تر جهان رقص به این کار ترغیب می‌کردند، به طور ناگهانی تغییر جهت داد و به رقص غربی گرایش پیدا کرد. از تماشا کردن رقص سنتی ژاپن روی گرداند. شروع به جمع‌آوری تصاویر و شرح‌های مربوط به باله غربی کرد، و با زحمت فراوانی برنامه‌ها و پوستره‌های مربوط به آن را از خارج جمع می‌کرد. این کارش بیشتر به خاطر مسحور شدن در فهم چیزی غریب و ناشناخته بود. لذتی که از این سرگرمی تازه‌اش می‌برد در واقع ناشی از ناتوانی او برای دیدن باله غربی‌ای بود که خود غربی‌ها اجرایش کنند. این‌که عمداً از مطالعه باله‌ای که ژاپنی‌ها اجرایش بکنند اجتناب می‌کرد خودش دال بر این واقعیت بود. هیچ چیزی نمی‌تواند راحت‌تر از نوشتن در مورد باله از روی کتاب‌ها باشد. باله‌ای که او هرگز ندیده بود در دنیای دیگری هنر محسوب می‌شد. سرگرمی بی‌نظیری بود که روی مبل راحتی فراهم می‌شد، تغزلی از بهشتی نامعلوم. اسم کارش را تحقیق گذاشته بود، اما در واقع نوعی خیالپردازی آزاد و کنترل‌نشده بود. ترجیح می‌داد طعم باله را با دیدن خود آن نچشد، بلکه آن را در تخیلات برگرفته شده‌اش از کتاب‌ها و تصاویر غربی جستجو کند. مثل این بود که آدم عاشق کسی باشد که هرگز او را ندیده. اما واقعیت دیگر در وجود خود شیمامورا بود، کسی که دلمشغولی‌های واقعی نداشت، و دلخوش به این بود که در برخورد

گاه به گاهش با جهان رقص غرب در حاشیه جهان ادب و هنر قرار می‌گیرد - حتی در این حالت هم به خودش و به کارش می‌خندید.

می‌شد گفت که معلوماتش، پس از مدت‌ها، هرچند برای اولین بار، کارایی پیدا کرده، چون گفتگو در مورد رقص به نزدیک شدن زن به او کمک کرد، و در عین حال امکان داشت، بی‌خبر از قصد واقعی‌اش، با این زن هم همان رفتاری را بکند که با رقص غربی کرده بود.

وقتی متوجه شد کلمات سبکسرانه و بیهوده مسافری که یک روز بعد از آن‌جا می‌رود ظاهراً چه اثر جدی و عمیقی بر زندگی زن گذاشته، کمی احساس گناه کرد، انگار فریبش داده بود.

اما همان طرز صحبت کردن را ادامه داد: «بین می‌تونم خونواده‌م رو بیارم این‌جا، می‌تونیم همه با هم دوست باشیم.»

«این رو کاملاً درک می‌کنم.» زن لبخند زد، صدایش نازک‌تر شد، و کمی از شیطنتش را نمایان کرد: «به نظرم این‌طوری بهتره. وقتی فقط دوستی در کار باشه، بیشتر دووم می‌آره.»

«پس، حالا یکی رو خبر می‌کنی؟»

«الآن؟»

«الآن!»

«اما تو روز روشن چی می‌خوای به‌ش بگی؟ نکنه این‌جا رو هم یه شهرک پست و ارزونقیمت مثل شهرک‌های دیگه دور چشمه آب گرم تصور می‌کنی؟ لابد فقط با یه نگاه به این‌جا می‌تونی تشخیص بدی.» لحن صحبت کردنش دوباره تلخ و گزنده شده بود، انگار حس می‌کرد کاملاً تحقیر شده. باز هم با همان تأکید حرف‌هایی را که قبلاً نیز به او در مورد شرایط مهمانخانه گفته بود تکرار کرد. هنگامی که شیمامورا تردیدش را نشان داد، زن دوباره عصبانی شد، بعد کمی کوتاه آمد. گفت که این دیگر به میل خود مهماندار است که با مهمان هم صحبت شود یا نه. اگر بدون

اجازه از خانواده‌ای که از او سرپرستی می‌کرد این کار را انجام می‌داد، مسئولیتش با خودش بود. اگر اجازه می‌گرفت، خانواده‌ای که از او سرپرستی می‌کرد مسئولیت کامل هر اتفاقی را که می‌افتاد به عهده می‌گرفت. تفاوت فقط در این بود.

«مسئولیت کامل؟»

«خودت این چیزها رو بهتر می‌دونی.»

شیمامورا به خاطر احمقانه به نظر رسیدن سؤال او لبخند ناجوری زد. هرچند در یک دهکده کوهستانی هم ممکن است توافق بین مهماندار و سرپرست او در واقع هنوز هم به این راحتی باشد...

شاید به خاطر گرایش انسان‌های بیکاره به حفظ ظاهر، شیمامورا احساس دیگری نسبت به روحیه و ظاهر مکان‌هایی داشت که در آن‌ها به گردش می‌پرداخت، و موقعی که از کوهستان به این‌جا آمد، حس کرد با همه سادگی‌اش چیز آرامش‌بخش و ملایمی در فضای این دهکده وجود دارد. در مهمانخانه هم از دیگران شنیده بود که واقعاً هم در این دهکده نسبت به جاهای دیگر سرزمین خشن برف می‌توان احساس راحتی بیشتری کرد. تا همین اواخر که راه‌آهن به این قسمت نرسیده و هنوز راه‌اندازی نشده بود، بیشتر کشاورزان محلی از این‌جا به عنوان آب‌گرم طبی استفاده می‌کردند. هر خانه‌ای که مهماندار داشت عموماً پرده رنگ‌رورفته‌ای مخصوص مغازه‌ها داشت که رویش اسم رستوران یا چایخانه‌ای تبلیغ شده بود، اما یک نگاه به درهای کشویی سبک قدیم و پنجره‌های کاغذی تیره‌شده از کهنگی رهگذر را به این فکر می‌انداخت که مهمانان این خانه انگشت‌شمارند. مغازه‌ای که شیرینی و تنقلات و لوازم روزمره زندگی می‌فروخت امکان داشت تنها یک مهماندار داشته باشد و صاحبش، جز این مغازه و آن مهماندار، مزرعه کوچکی هم در کنار خانه داشته باشد. شاید چون این زن در خانه معلم موسیقی زندگی

می‌کرد و هنوز برای مهماندار شدن جواز نداشت، ظاهراً هیچ اکراه و رنجش خاطری برای شرکت در مهمانی‌ها نداشت و گاهی در آن‌ها شرکت می‌کرد.

«روی هم رفته چند تا هستن؟»

«چند تا مهماندار؟ فکر کنم دوازده سیزده نفری باشن.»

«کدومشون رو توصیه می‌کنی؟» شیمامورا بلند شد تا برای خبر کردن خدمتکار زنگ بزند.

«اگه الآن برم بدت نمی‌آد؟»

«چرا خیلی هم بدم می‌آد.»

«نمی‌تونم بمونم.» طوری حرف زد که به نظر می‌رسید می‌خواهد تحقیر را از خودش دور کند. «من می‌رم. عیبی نداره. بدم نمی‌آد. دوباره می‌آم.» با این حال، موقعی که خدمتکار آمد، طوری نشسته بود که انگار هیچ چیزی ناجور نیست. خدمتکار چند مرتبه پرسید که کدام‌یک از دختران مهماندار را خبر کند، اما زن از به زبان آوردن هر اسمی سر باز زد.

یک نگاه به مهماندار هفده هجده ساله‌ای که به آن‌جا آورده شد احساس نیاز به زن را یکسره از او دور کرد. بازوهایش، با پوست تیره زیرشان، هنوز کاملاً جا نیفتاده بودند، و چیزی در حالتش نشانه‌ای از دختری کامل نشده و خوش‌خلق داشت. شیمامورا، که به سختی سعی می‌کرد بی‌علاقگی‌اش را نشان ندهد، به قصد این‌که از خود رفع تکلیف بکند با او روبه‌رو شد، اما نتوانست نگاهش را از سرسبزی کوهستانی که در پشت سر دختر قرار گرفته بود برگیرد و بیشتر حواسش را متوجه مهماندار جوان سازد. به نظر می‌رسید حرف زدن کار دشواری است. دختر یک مهماندار تمام‌عیار اهل کوهستان بود. شیمامورا در سکوت غم‌انگیزی فرورفت. زن بی‌تردید از روی نکته‌سنجی و ظرافت طبع بلند شد و از اتاق بیرون رفت و، پس از

آن، گفتگوی میان آن دو باز هم سخت‌تر شد. با این حال، باز هم توانست تقریباً یک ساعتی را با مهماندار جوان بگذرانند. به دنبال بهانه‌ای برای خلاص شدن از او، ناگهان یادش آمد باید پولی را که برایش از توکیو تلگرافی فرستاده‌اند از پستخانه بگیرد. شیمامورا گفت که باید تا بسته نشدن پستخانه خود را به آن‌جا برساند، و هر دو با هم از اتاق بیرون آمدند.

اما موقعی که به مهمانخانه رسید، کوهستان با بوی نیروبخش برگ‌های تازه خود او را احاطه کرد. با حرارت و افتان و خیزان شروع به بالا رفتن از دامنه کوهستان کرد.

یکریز بی‌اختیار می‌خندید، و خودش هم نمی‌دانست چه چیز خنده‌داری دیده.

به گونه خوشایندی خسته بود، ناگهان برگشت و، بعد از آن‌که دامن کیمونویش را در زیر آبی جمع کرد و تو گذاشت، تند و با شتاب از سرازیری به پایین دوید. دو پروانه زرد از زیر پاهای او فرار کردند.

پروانه‌ها رقص‌کنان بالا و پایین می‌رفتند، تا آن‌جا که از خط کوهستان محدوده مرزی بالاتر رفتند و در دوردست زردی آن‌ها به سپیدی گرایید. «چی شده؟» زن زیر سایه درختان سدر ایستاده بود. بعد گفت: «حتماً خیلی خوشحال بوده‌ین که این‌طور می‌خندیدین.»

«ولش کردم.» شیمامورا حس کرد همان خنده بی‌معنی دوباره به سراغش می‌آید. «ولش کردم.»

«راستی؟» زن چرخید و آرام در بیشه‌زار به راه افتاد. شیمامورا ساکت به دنبالش رفت.

بیشه‌زار متعلق به یک پرستشگاه بود. زن روی سنگی صاف در کنار مجسمه‌های سگ‌های سنگی پوشیده‌شده از گل‌سنگ، که محافظ پرستشگاه بودند، نشست.

«این‌جا همیشه خنکه. حتی وسط تابستون هم نسیم خنکی می‌آد.»

«همه مهماندارها مثل اونن؟»

«گمون می‌کنم همه اون‌ها دست‌کم یه چیزشون مثل اون باشه. بعضی از مسن‌ترها خیلی جذابن، البته اگه یکی از اون‌ها رو بخوای.» نگاهش متوجه زمین بود و لحن سرد و بی‌روحو داشت. انگار رنگ سبز کدر سدرها از روی پوست گردنش بازتاب پیدا می‌کرد.

شیمامورا به شاخه‌های درختان سدر در بالای سر خود نگاه کرد: «تموم شد. زورم رو زدم - واقعاً خیلی مسخره به نظر می‌آد.»

در آن سو، پشت آن سنگ، تنه سدرها در ردیف مستقیمی خود را صاف بالا کشیده بودند، آن‌قدر بالا که شیمامورا برای تماشای نوکشان مجبور بود به پشت خم شود. سوزن‌های تیره برگ‌هایشان آسمان را فرا گرفته و پوشانده بود و آرامش محیط انگار آهنگ آرامش‌بخشی را ترنم می‌کرد. تنه درخت سدری که شیمامورا به آن تکیه کرده بود از تمامی درخت‌ها پیرتر بود. به دلیل نامعلومی تمامی شاخه‌های رو به شمال این درخت خشکیده بودند و سر آن‌ها شکسته و فرو افتاده بود. آن‌ها همچون میخ‌های بلندی بودند که نوک تیزشان از تنه بیرون زده باشد، تا سلاح ترسناکی برای برخی از خدایان بسازند.

«اشتباه کردم. موقعی که از کوه پایین اومدم، تو رو دیدم. بعد این فکر به سرم زد که همه مهماندارهای این‌جا مثل تو هستن.» بعد زد زیر خنده. در همان حال به فکرش رسید که شاید خیال زدودن نیرویی که در این هفت روز از کوهستان گرفته بود، آن هم با این شتاب، با دیدن پاکیزگی این زن به سراغش آمده.

زن به رودخانه درخشان در زیر آفتاب بعدازظهر خیره شده بود. شیمامورا اعتماد به نفسش را کمی از دست داده بود.

«راستی فراموش کردم.» زن این را ناگهان با نوعی بی‌خیالی زورکی گفت و سپس ادامه داد: «تنباکوت رو برات آوردم. چند لحظه پیش رفتم به